

قیمت یوسف ناچیز بود، گویند: او را به بیست درهم فروختند و تقسیم کردند و ده نفر هر کدام دو درهم برداشتند و درهم معدود بود، نه وزن شده، زیرا در آن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به قولی به چهار درهم فروختند و به قولی بهای وی بیست و دو درهم بود.

گویند: آنکه در مصر یوسف را بخرد مالک بن دعر بن یوب بن عفقان بن مدیان بن ابراهیم بن خلیل بود و چون او را بخرد به زن خود گفت: «وی را گرامی بدار.» از ابن عباس روایت کرده اند که نام خریدار یوسف، قطفیر و به قولی اطفیر بن روحیب بود و لقب عزیز داشت و خزاین مصر بدست وی بود و چنانکه از ابن اسحاق روایت کرده اند شاه، ریان بن ولید یکی از عمالقی بود، ولی دیگری گویند: در آن هنگام شاه و فرعون مصر زیان بن ثروان بن اراشه بن قساران بن عمرو بن عملاق بن لاوذین سام بن نوح بود.

بعضی ها گفته اند عاقبت ابن شاه ایمان آورد و پیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و از پس وی قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلوام بن فاران بن عمرو بن عملاق بن لاوذین سام بن نوح علیه السلام بشاهی رسید که کافر بود و یوسف او را به اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته اند که حکایت یوسف و به مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خویش بماند و چون سی و سه ساله شد فرعون مصر ولید بن ریان او را به وزارت گرفت و صد و ده ساله بود که بمرد و به برادرش یهودا وصیت کرد و از وقتی که از یعقوب دور شد تا وقتی که دوباره در مصر بدو رسید بیست و دو سال فاصله بود و یعقوب و کسانی هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی الله علیه و سلم به یوسف علیه السلام وصیت کرد.

و یعقوب با هفتاد کس به مصر آمده بود.

اطفیر خریدار یوسف بزَن خود، که به روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود اورا گرامی دار باشد که ما را به کار آید یا او را به فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیر مردی بود که با زَنسان کار نداشت و زَنش راعیل زیبا بود و از شاهی و مال منعم بود.

و چون یوسف علیه السلام سی و سه ساله شد خدا عزوجل حکمت و علم بدو داد. مجاهد به توضیح آیه قرآن که گوید: حکمت و علم بدو دادیم، گوید: «عقل و علم، پیش از پیمبری بود.»

و چون به سن کمال رسید صاحبخانه اش، راعیل زَن اطفیر، اورا به خویشتن خواند و درها را بیست و چنانکه گفته اند محاسن یوسف را برشمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

از سدی روایت کرده اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهایت چه نیکوست.»

و او گفت: «نخستین چیزی است که از تن من بریزد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست.»

گفت: «نخستین چیزی است که از تن من بدخاک افتد.»

گفت: «صورتت چه زیباست.»

گفت: «خاک آنرا بخورد.»

و همچنان بگفت تا وی را راغب خویش کرد و قصد هند دیگر آوردند و به خانه درآمدند و زَن درها را بیست و یوسف خواست بند بگشاید و صورت بعفوب را بدید که ایستاده بود و انگشت گران می گفت: «یوسف با او نیامیز که کسی چون تو تا وقتی که با زَن نیامیزد چون پرنده آسمان است که کسی تاب وی نیارد. و چون بیامیزی چون پرنده ای باشی که به زمین افتد و از خویشتن دفاع ننواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زَن نیامیزد چون گاوِ نیرومند باشد که به کارش نگرفته باشند

و چون بیامیزی چون گای بی‌بسی که بمیرد و مورچگان به ریشه شاخش درآید و از خویش دفاع نتواند کرد.» پس او بند بیست و دوان برفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدرید که از تنش در آمد و بیفتاد و یوسف به طرف در دوید.

از ابن عباس پرسیدند قصد یوسف درباره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخفت و او میان پاهایش نشست و به در آوردن لباسش پرداخت.»  
و خدا قصد بدوی را ببرد و برهان خویش را بدو نمود. چنانکه بعضی ها گفته اند، برهان خدا تصویر یعقوب بود که انگشت می‌گزید.

بعضی دیگر گفته اند از یکسوی خانه ندا آمد که آیا ز نامی کنی تا چون پرنده‌ای شوی که پرش بریزد و بی‌پر بماند؟ بعضی دیگر گفته اند بر دیوار نوشته دید که ولانقریبا الزنا انه كان فاحشةً و ساء سبیلاً یعنی: «نزدیک زنا نشوید که کاری زشت و روشی بد است.»

و چون برهان پروردگار خویش بدید برخاست و به طرف در دوید تا از قصد خویش بگریزد و راعیل به دنبال وی آمد و پیش از آنکه از در برون شود بدو رسید و پیراهنش را از پشت بگرفت و پیراهن بدرید و عزیز را که مالک یوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که با سر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: «سزای آنکس که با کسان تو قصد بد داشته باشد این است که به زندان شود یا عذابی دردناک بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید.»

پسر عم را حیل گفت: «این، از پیراهن روشن می‌شود اگر پیراهن از پیش دریده

باشد زن راست می گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن از پشت دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.

و چون پیراهن را بیاوردند و دید که از پشت دریده بحکایت قرآن گفت: «انه من کیدکن ان کیدکن عظیم، یوسف اعرض عن هذاو استغفری لذنبک انک کنت من الخاطئين<sup>۱</sup>».

یعنی: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این را ندیده بگیر و ای زن از گناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده ای.

از نوف شامی روایت کرده اند که یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن گفت: «سزای کسی که با کسان خود قصد بد کند این است که به زندان رود یا عذاب سخت بیند.

و یوسف خشمگین شد و گفت: «او قصد من کرد».

درباره شاهدی که از کسان زن بود و شهادت داد اختلاف کرده اند بعضی ها همان گفته اند که از سدی نقل کردم که پسر عم راعیل بود و بعضی دیگر گفته اند کودکی در گهواره بود.

از ابن عباس روایت کرده اند که پیامبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «چهار کس در کودکی سخن کردند که شاهد یوسف از آن جمله بود».

گویند شاهد همان پیراهن از پشت پاره شده، بود.

مجاهد درباره گفتار خدا عزوجل که شاهدی از کسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف از پشت دریده به راعیل همسر خویش گفت: «این از کید شماست که کید شما زنان بزرگ است.» آنگاه به یوسف گفت: «از تکرار این سخن که او ترا به سوی خویش خوانده چشم پوش و به همچکس مگوی.» و به همسر خویش گفت: «از گناهت آمرزش

بخواه که تو خطا کار بوده‌اند.

و زنان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش را به خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و متکاها نهاد که بر آن تکیه زنند و چون بیامدند خوردنی و نوشیدنی داد و اترج داد و هر یک را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن عباس آمده که چون زن عزیز چنین کرد یوسف را در جای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش زنان بیاید و یوسف بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند بیریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در يك دیدار یوسف دستان خویش بیریدند و عقلشان برفت و بدانستند که درباره زن عزیز خطا کرده‌اند وی گفت: «این همانست که مسرا در باره وی ملامت کردید. من او را به خویش خواندم و او از آن پس که بندگشاد مصون ماند.»

پس به آنها گفت اگر آنچه گویم نکند به زندان رود و خوار شود و او صلی الله علیه و آله را بر عصبان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مراسوی آن می‌خوانند بهتر است.» و از پروردگار کمک خواست و گفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایل آنها شوم و به صف نادانان روم.» خدا عزوجل خبر داد که دعای وی را اجابت کرده و کیدشان را بگردانیده و او را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیراهن از پشت و خراش صورت و بریدن

دستان زنان را بدید و برائت یوسف از تهمت روشن شد، رای خویش بگردانید.  
گویند سبب تغییر رأی عزیز چنان بود که راعیل، زنش، بدو گفت: «این  
غلام عبرانی مرا میان مردم رسوا کرد که به آنها گوید من او را به خود خوانده‌ام و  
من فرصت سخن کردن و بیان عذر خویش ندارم یا بهمن اجازه بده برون شوم و  
عذر خویش بگویم یا او رانیز چون من به زندان کن.»

خدا عزوجل فرمود: «از پس آن که آیات بدیدند نظرشان چنان شد که او را  
تا مدتی به زندان کنند.»

گویند: وی را هفت سال در زندان بداشتند.  
عکرمه به توضیح کلمه «تا مدتی» که در قرآن آمده گوید: «یعنی  
هفت سال.»

و چون عزیز یوسف را به زندان کرد، دوتن از خادمان شاه، فرمانروای بزرگ  
مصر، ولیدین ریان نیز باوی به زندان شدند. بکیشان مراقب غذای شاه بود و دیگری  
شرابدار وی بود.

از سدی روایت کرده اند که شاه بر نانوای خویش خشم آورد و به زندانش  
کرد، از آنرو که شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم کند و شرابدار را به زندان  
کرد از آنرو که پنداشته بود همدل نانوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و دو  
جوان باوی به زندان شدند.»

و چون یوسف به زندان در آمد، چنان که در روایت سدی آمده، گفت: «تعبیر  
خواب توانم کرد.» و یکی از آن دو جوان گفت: «بیا این غلام عبرانی را بیازماییم.» و  
بی آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال کردند.

نانوا گفت: «انی ارانی احمال فوق راسی خبز یا کل الطیر منه و قال الآخر  
انی ارانی اعصر خمرا نبشنا بتاوبله انا نراك من المحسنین» یعنی: خویش را دیدم

که روی سرم نان می‌برم که مرغان از آن می‌خورند و دیگری گفت به‌رویا خویش را دادم که انگور می‌فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که تورا از نیکوکاران می‌بینیم.»

روایت هست که از ضحاک پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که فرماید: «ترا از نیکوکاران می‌بینیم» چیست و او گفت: «وقتی کسی در زندان بیمار می‌شد یوسف به پرستاری او قیام می‌کرد و اگر محتاجی بود برای او چیزی فراهم می‌آورد و اگر جای کسی تنگ بود، جای گشاده می‌کرد.» و یوسف به آنها گفت: «پیش از آنکه غذایی برای شما بیارند که بخورید شما را از تعبیر خوابتان خبر دهم. و او صلی‌الله‌علیه‌نحواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنرو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خداپان بسیار بهتر است یا خدای یگانه قهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بود که میگفت بر سر خویش نانی دیده بود و نام دیگری بنو بود و همو بود که میگفت خواب دیده بود شراب می‌فشارد. و دوزندانی اصرار کردند تا یوسف گفت: «یکیشان به خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بود که شراب می‌فشارد و دیگری بردار شود و مرغان از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دو جوان زندانی که به‌نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تا یوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «مرا پیش خداوندگار خویش، یعنی شاه، یاد کن و بگو که مرا به‌ستم زندانی کرده‌اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر وی ببرد.

در روایت مسالك بن دينار هست که وقتی یوسف به ساقی گفت: «مرا پیش خداوند گارت یاد کن» ندا آمد که ای یوسف، بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدت زندان ترا دراز می‌کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا بلیه فراوان دل مرا به فراموشی کشاند و سحنی گفتم.»

عکرمه از پیامبر صلی الله علیه وسلم روایت کرده که اگر یوسف چنان نگفتی و بجز خدای از کس گشایش نخواستی آنهمه مدت در زندان نماندی.

از وهب روایت کرده‌اند که گفت: «ابوب هفت سال در بلا بود، و یوسف هفت سال در زندان بود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان درندگان بود.»

و شاه مصر خوابی بدید که سخت بترسید.

از سدی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل رؤیایی بیم‌انگیز به شاه نمود، هفت گاو چاق دید که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک، و جادوگران و کاهنان و اثربینان را فراهم آورد و قصه فرو خواند. گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس از مدتی فراموشی به یاد یوسف افتاد و گفت: «من شما را از تعبیر آن خبر دهم مرا بفرستید.» او را فرستادند و پیش یوسف شد و گفت: «ای راستگوی، درباره هفت گاو چاق که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک نظر بده که شاه در خواب چنین دیده است.»

از ابن عباس روایت کرده‌اند که زندان در شهر نبود و ساقی پیش یوسف رفت و گفت: «درباره هفت گاو چاق تا آخر نظر بده.»

از فناده روایت کرده‌اند که هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاو

لاغر، سالهای خشک بیحاصل بود و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشک سالهای حاصلخیز و سالهای بیحاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانست که گفتار وی راست است و گفت: «او را پیش من آرید» و چون فرستاده بیامد و یوسف را پیش شاه خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گسرد و از او پیرس: فسه زنانی که دستان خویش ببریدند چه بود و پروردگارم از کیدشان با خیر است.»

از ابن عباس روایت کرده اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خیر دهد از زندان در آمده بود پیوسته در خاطر عزیز می ماند که این همانست که قصد زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «فسه شما چه بود که یوسف را به خویشتن خواندید؟» و زنان چنانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکند، ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به ما گفت که وی را به خویشتن خوانده و با او به خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینک حق نمایان شد و من او را به خویشتن خواندم و او راستگوست.»

یوسف گفت: «این رفت و آمد فرستادگان شاه درباره کار زنان برای آن بود که آقای من اطفیر بداند که در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده ام و خدا کید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیارید که از خاصان خود کنم و چون بیامد و با او سخن کرد گفت: «تو اکنون به نزد ما امین و نیرومندی.» و یوسف به شاه گفت: «خزاین این سرزمین را به من سپار.»

از یونس روایت کرده اند که فرعون بجز انبارهای خوردنی، خزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد و کار قضا را بدو داد و حکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که چون یوسف به شاه گفت: «خزاین این

سرزمین را به من بسیار». شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گویند عمل اطفیر را بدو سپرد و اطفیر را برکنار کرد. خدای تبارک و تعالی گوید: «و كذلك مکننا لیسوف فی الارض یتبوا منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء و لانیضیع اجر المحسنین<sup>۱</sup>». یعنی: بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد. مرحمت خویش را به هر که خواهدیم رسانیم و پاداش نیکوکاران را نپایان نمی‌کنیم». گوید: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه راعیل همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می‌خواستی نبود؟»

گویند و راعیل به پاسخ گفت: «ای زانگوی مرا ملامت مکن که من زنی بودم چنانکه می‌بینی زیبا و نیکوروی و متنعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و تو زیبا و نکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی بر من چیره شد». گویند: یوسف او را دوشبزه یافت و دو پسر برای وی آورد: افرایم و مشا. در روایت سدی هست که یوسف کار داد و سند مصر را مراقبت می‌کرد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و كذلك مکننا لیسوف فی الارض یتبوا منها حیث یشاء»<sup>۲</sup>

یعنی: و بدینسان یوسف را در آن سرزمین تمکن دادیم که در آن هر کجا خواهد مقام گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به یوسف سپرد وی به یوسف سالیانه محصول سالهای حاصلخیز را در خوشه نگهدارند و از پس این سالها دوران خشکسالی بیاید و دیار فلسطین نیز چون جاهای دیگر دچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به محنت افتادند. چنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش را روانه مصر کرد و بنیامین برادر یوسف را نگهداشت و چون پسران یعقوب بر یوسف در آمدند آنها

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگوئید که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده اید؟»

گفتند: «آمده ایم آذوقه بگیریم.»

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده نفر.»

گفت: «شما ده هزار نفرید. هر یکی به هزار نفر، قصه خویش بگوئید.»

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده نفر بودیم و پدرمان

يك برادر را بسیار دوست داشت و او با ما به صحرا آمد و آنجا هلاک شد و او از

همه برادران به نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقمند کی شد؟»

گفتند: «يك برادر دیگر که کوچکتر از او بود.»

گفت: «چگونه دعوی می کنید که پدرتان صدیق است و او به جای برادر بزرگتر

برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بیارید من ببینم، و اگر نیارید

پیش من پیمانۀ ندارید، و نزدیک من مشوید.»

گفتند: «با پدرمان سخن می کنیم.»

گفت: «یکسی را به گرو دهید که برگردید.» و آنها شمعون را به گرو

دادند.

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی یوسف محنت مردم را بدید همه را برابر

گرفت و به هر کس بیش از يك بار شتر نداد و یکی نمی توانست بار دو شتر بگیرد

که همه را برابر می داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مصر آذوقه بگیرند

و یوسف که آنها را شناخت، بفرمود تا هر يك از برادرانش را يك بار شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیارید تا او را نیز يك بار شتر دهم و يك بار شتر بیشتر داشته باشید مگر نمی بینید که من پیمانۀ به اندازه می دهم و به کس کم نمی دهم و اگر برادر را نیارید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیک مشوید.» و به کسان خود که آذوقه می پیمودند گفت: «کالایشان را که به بهای آذوقه آورده اند در بارهایشان نهد.» از قناده روایت کرده اند که یوسف گفت: «کالایشان را که نفره بود در بارشان بگذارید» و چنین کردند و برادران یوسف ندانستند.

و چون پسران یعقوب باز گشتند، چنانکه در روایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی از فرزندان یعقوب بود چنین حرمتان نسب کرد و شمعون را به گرو گرفت و گفت: برادران را که پدرتان پس از برادر هلاک شده، دل در او بسته یارید و اگر نیارید پیش من پیمانۀ ندارید و به نزد من نیاید.»

یعقوب گفت: «هل آمنکم علیہ الاکما امتکم علی اخیه من قبل فسالله خبر حافظا و هوارحم الراحمین.»<sup>۱</sup>  
یعنی: مگر شما را بر او جز به آن صورت که بر برادرش امین کرده بودم امین. تو انم کرد حفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمان رحیم تر است. و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگسویید پدرمان ترا درود می گوید و دعا می کند که ما را رعایت کرده ای.»

از ابن اسحاق روایت کرده اند که وقتی برادران یوسف به نزد پدر باز گشتند و مفرشان چنانکه بعضی اهل علم گفته اند، در عربات فلسطین به گودال شام بود و بعضی دیگر گفته اند در اولاج، به ناحیه شغب، پایین تر از حمسی فلسطین بود و یعقوب پادیه نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی باز گشتند گفتند: «به هر يك از

ما بیش از يك بار شتر ندادند، برادر ما بنیامین را بفرست که برای خویش پیمانہ بگیرد و ما حافظ او باشیم.»

و چون پسران یعقوب کالای خویش را که از مصر آورده بودند بگشودند بهای آذوقه را در آن یافتند و به پدر گفتند: «یا ابانا ما نبغی، هذه بضاعتنا ردت الینا و نمیراهلنا و نحفظ اخانا و فزداد کیل بعبر»<sup>۱</sup>

یعنی: ای پدر دیگر چه می خواهیم. این کالای ماست که پسمان داده اند برای کسان خویش آذوقه میاریم و برادر خویش را حفظ می کنیم و پیمانہ يك شتر بیشتر می گیریم.

یعنی يك بار شتر بیشتر از شترهای خویش میگیریم.

در روایت ابن جریر آمده که هر يك از آنها يك بار شتر می گرفت و به پدر گفتند: «برادرمان را با ما بفرست که پیمانہ يك شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده اند که پیمانہ يك شتر، بار يك خر بود و در بعضی موارد خر را به معنی شتر به کار برده اند.

یعقوب گفت: «ان ارسله معکم حتی توثونی مسوئفا من الله لتأیننی به الا ان یحاط بکم.»<sup>۲</sup>

یعنی: هرگز او را با شما نمی فرستم تا به نام خدا پیمانی دهید که وی را به من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب گفت: «خدا شاهد گفتار ما است.»

و چون اجازه داد که برادر با آنها برود، سفارش کرد که از يك در شهر وارد نشوند که از چشم بد بیمناک بود که نکو روی و خوش اندام بودند و گفت: «از درهای مختلف در آید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ماکان یغنی عنهم من الله من شیء الا حاجة فی نفس یعقوب قضاها.»<sup>۳</sup>

یعنی: و چون از آنجا که پدرشان فرمانشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بود که آنرا عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از يك پدر و مادر بود ببر گرفت.

از سدی روایت کرده اند که چون برادران بر یوسف در آمدند برادر را بشناخت و نزدیک نشاند و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب در آمد و بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر يك بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماند یوسف گفت: «این با من به يك بستر بخوابد.» و با هم بخفتند و یوسف تا صبحگاه او را بومی کشید و به خود می نشرد و روبیل با خود گفت اگر از این جسم دیگر مانند آن نبینم.

در روایت ابن اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به نزد یوسف در آمدند گفتند: «این برادر ماست که گفتی بیاریم و اینک آورده ایم.» یوسف گفت: «نکو کردید و پاداش بایده.» سپس گفت: «باید شما را حرمت نهم.» و مهماندار را خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده و گرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به آنها گفت: «ولی این مرد که آورده اید جفت ندارد و او را به نزد خویش می برم و با من به يك منزل باشد.»

و آنها رادو به دو درمنزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را در گذشته با ما کرده اند بدل مگیر که خدا با ما نکو کرد و آنچه را با تو گفتم با آنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی الیه اخاه قال انسی انا اخوك فلا تبشس بما كانوا یعملون»<sup>۱</sup>

یعنی: و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش‌خسود جا داد و گفت من برادر توام از اعمالی که می‌کرده‌اند شمگین مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بار کرد و کارشان را سامان داد و پیمانۀ آنها را کامل کرد، بگفت تا پیمانۀ آذوقه را در بار برادرش بنیامین جای دهند، و چون برفتند یکی در کاروان بانگ زد که شما دزدید.

از این اسحاق روایت کرده‌اند که برای هر کدام يك شتر بار کرد و برای بنیامین برادر خود نیز يك شتر بار کرد. آنگاه بگفت تا آبخوری شاه را که گفته‌اند از نفره بود در بار وی جا دهند و همینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و به زندان کنند و یکی ندا داد که ای کاروانیان شما دزدید. و فرستادۀ یوسف به آنها رسید و گفت: «مگر ما شمارا چون مهمان گرامی نداشتیم و پیمانۀ کامل ندادیم و حرمندان نکرديم چنانکه با دیگران نکرده بودیم و شما را به خانه‌های خویش جا ندادیم؟» گفتند: «چرا، مگر چه شده؟»

گفت: «آبخوری شاه را برده‌اند و کس جز شما، در این باره متهم نیست.» گفتند: «بخدا نیامده‌ایم که در این سرزمین تباهی کنیم و دزد نبوده‌ایم.» بگفته مجاهد کاروان همه از خبر بود.

و منادی یوسف ندا داده بود که هر که جام شاه را بیارد يك بار شتر آذوقه دارد و من ضامن تسلیم آنم و اینکه پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده‌ایم، بدین سبب بود که بهای آذوقه‌ای را که بار اول گرفته بودند و در بارهایشان مانده بود به یوسف پس دادند و می‌گفتند اگر دزد بودیم، آن را به شما پس نداده بودیم و به قولی آنها شهره بودند که هرگز به مال دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند.

به آنها گفته شد سزای آن کس که جام شاه را دزدیده باشد چیست؟ گفتند: «سزای وی به نزد ما این است که به صاحب مال دزدی تسلیم شود تا

اورا به بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید: «قالوا فما جزاوه ان کنتم کاذبین؟ قالوا جزاوه من وجد فی رحله فهو جزاوه»

یعنی: گفتند اگر دروغ گفته باشد سزای آن چیست. گفتند سزای آن همان کس است که در بار او یافت شود.

یعنی او را نگهدارید که مال شماست.

و یوسف باز قوم را پیش از باز برادر جستجو کرد و عاقبت جام را از باز برادر بر آورد که پس از همه جستجو کرده بود.

از قناده روایت کرده اند که در بار هر کس می نگر بست از اینک هوی را نرسانیده بود استغفار می کرد تا برادرش ماند که از همه کوچکتر بود و گفت: «گمان ندارم این چیزی برداشته باشد».

گفتند: «چنین است و او را بری شمار» ولی آنها می دانستند که آبخوری را کجا نهاده اند و یوسف آن را از باز برادر بر آورد.

خدا عزوجل فرماید: «ثم استخرجها من وعاها خیه کذالك کدنا لیسف ما کان لیاخذ اخاه فی دین الملک».

یعنی: عاقبت آنها را از باز برادرش بیرون آورد. بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد.

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان بود که دزد را به سبب دزدی به بندگی گیرند ولی او را به تدبیر خدای گرفت که پاران و برادرانش او را به رضایت تسلیم کردند.

مجاهد به توضیح گفتار خدای گوید: شاه برادر را نتوانست گرفت مگر به علنی که خدای فراهم کرد و یوسف بدان متوسل شد و برادران گفتند: «اگر دزدی

کرده يك برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده بود. « مقصودشان یوسف بود .  
گویند: یوسف بتی از آن پدر بزرگ مادری خویش ربوده بود وشکسته بود  
از این رو عیب وی می گفتند.

در روایت ابن اسحاق هست که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته  
بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب او می گفتند .

ابن ادريس از پدر خویش آورده که روزی پسران یعقوب بر سفره بودند و  
یوسف استخوانی نیمخورده را نهان کرد و این را بر او عیب گرفتند وگفتند اگر  
دزدی کرده يك برادر وی نیز از پیش دزدی کرده بود و یوسف این سخن را  
در دل گرفت و اندیشید که انتم شرمگانا والله اعلم بما تصفون .

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می کنید خدا بهتر داند .  
یعنی دروغی که به برادر بنیامین می بندید ، اما به آنها چیزی نگفت .

از سدی روایت کرده اند که وقتی جام دزدی از بار جوان در آمد پشتشان  
پشکست وگفتند : « ای پسران را حیل پیوسته از شما بلیه به ما می رسد این ظرف  
را کی برداشتی؟»

بنیامین گفت : « از شما پیوسته به پسران را حیل بلیه می رسد . برادرم را  
بردید و در صحرا هلاك کردید . همانکه درهمها را در بار شما نهاده بود این جام  
را نیز در بار من نهاد .»

گفتند : « از درهمها سخن مگوی که ما را مؤاخذه کنند.»

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست و بدان زد و نزدیک گوش برد  
وگفت: « این جام می گوید که شما دوازده مرد بوده اید و يك برادر خود را برده اید  
و فروخته اید .»

و چون بنیامین این را شنید برخواست و یوسف را سجده کرد و گفت: « ای

پادشاه از جام خود بی‌رس که برادر من کجاست؟»

و یوسف به جام زد و گفت: «برادرت زنده است و شاید او را ببینی.»

بنیامین گفت: «هرچه می‌خواهی با من بکن که اگر او خبردار شود مرا

نجات خواهد داد.»

و یوسف بدرون رفت و بگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد و بنیامین

گفت: «ای پادشاه می‌خواهم به جام خویش بزنی که با تو بگویم کی آن را

دزدیده و در بار من نهاده است.»

یوسف به جام زد و گفت: «جام من خشمگین است و می‌گوید تو که دیدی

که پیش کی بودم، چگونه می‌برسی که مرا کی ربود.»

گویند: پسران یعقوب به وقت خشم خطرناک می‌شدند و رویل خشمگین

شد و گفت: «ای پادشاه ترا بخدا ما را رها کن و گرنه چنان نعره می‌زنم که همه زنان

باردار مصر بچه اندازند.» موهای تن رویل سیخ شده بود و از جسمه‌اش بیرون

زده بود و یوسف به پسر خویش گفت: «برخیز و پهلوی رویل بنشین و او را لمس

کن.» و چنان بود که وقتی یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی و یکی دیگر او را

لمس کردی خشم از وی برفتی.

رویل گفت: «این کیست، بخدا در این شهر تخمه‌ای از یعقوب هست.»

یوسف گفت: «یعقوب کیست؟»

رویل به خشم آمد و گفت: «ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی

دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است.»

یوسف گفت: «بنابراین گفته‌ی تو درست است.»

گویند و چون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به حکم برادران بر او

تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست، خواستند که چیزی بگیرند

و او را رها کنند، گفتند:

«یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراک من المحسنین»<sup>۱</sup>.  
 یعنی: گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرتوت است یکی از ما را به جای  
 او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می بینیم.

و چون برادران یوسف از پذیرفتن درخواست خویش نومید شدند بگوشه ای رفتند  
 که کس جز خودشان با آنها نبود و بزرگشان که رویل و به قولی شمعون بود گفت:  
 «مگر نمیدانید که پدرتان از شما به سوگند پیمان گرفته که بنیامین برادرمان را ببریم  
 مگر آنکه قدرت نداشته باشیم و بیش از یکبار درباره یوسف تفصیر کردید.» خدا  
 عزوجل به حکایت گفتار او فرماید: «فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی او یحکم الله  
 لی وهو خیر الحاکمین . ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان اینک سرق و ماشهدنا  
 الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین و اسئل القریة اللتی کنا فیها و الغیر اللتی اقبلنا فیها  
 انالصادقون قال بل سؤلکم انفسکم فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم جمیعاً انه هو  
 العلیم الحکیم. و توالی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم»<sup>۲</sup>.  
 یعنی: هرگز از این سرزمین بیرون نروم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا  
 برای من داوری کند که او بهترین داوران است. نزد پدرمان باز روید و بگوئید  
 ای پدر بسرت دزدی کرد و ما جز آنچه دانسته ایم گواهی نمی دهیم که ما دانای غیب  
 نیستیم از دهکده ای که در آن بوده ایم و کاروانی که با آن آمده ایم پیرس که ما راست  
 می گوئیم. گفت (چنین نیست) بلکه ضمیر هابتان کاری (بزرگ) را به شما نیکو  
 وانمود. صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آرد که او دانای فرزانه  
 است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دروغ از یوسف و دیدگانش از غم سپید  
 شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست که از حسن پرسیدند شوق یعقوب به فرزندش چگونه بود

گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود.»

گفتند: «پاداش وی چگونه بود؟»

گفت: «به اندازه یکصد شهید.»

گوید: و هرگز به خدا بدگمان نشد.

از طلحه بن مصرف یامی روایت کرده اند که گوید: شنیدم که همسایه ای به نزد یعقوب بن اسحاق آمد و گفت: «ای یعقوب چرا در هم شکسته ای؟ مگر بغنا نزدیک شده ای؟»

یعقوب پاسخ گفت: «شکستگی من از بلیه و غم یوسف است.»  
و خدا عزوجل بدو وحی کرد که ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟

یعقوب گفت: «بروردگارا خطایی کردم مرا ببخش.»

خدا عزوجل فرمود: «بخشیدم.»

و از آن پس وقتی از او سؤال می کردند می گفت: «از غم ورنج خویش شکایت به خدا می برم و از خدا چیزیها میدانم که شما نمیدانید.»  
از حسن روایت کرده اند که گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود و هرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا نبینا شد.»

هم او گوید: بخدا در همه زمین کسی به نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود. پس از آن یعقوب به فرزندان خویش که از مصر آمده بودند فرمود تا به مصر باز روند و از یوسف و برادرش خبر بگیرند. و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرماید: «اذهبوا فتحسبوا من یوسف و اخیه و لایشوا من روح اللہ.»  
یعنی: بروید و یوسف و برادرش را بجوئید و از گشایش خدا نریدید. و آنها به مصر بازگشتند و به نزد یوسف شدند و گفتند: «ایها العزیز مسنا

و اهلنا الضر و جثنا بیضاعه مرزجاة فارف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین<sup>۱</sup> .

یعنی : ای پادشاه ما و کسانمان بینوا شده ایم و کالایی ناچیز آورده ایم . پیمانہ تمام بما ده و به ما بخشش کن کہ خدا بخششگران را پاداش می دهد .  
و کالای ناچیزشان چنانکہ گفته اند ، در همهای بد و مغشوش بود کہ هیچکس به قیمت تمام نمی گرفت و بعضی دیگر گفته اند جوال و طناب و مانند آن بود .  
بعضی دیگر گفته اند روغن و پشم بود . به قولی کالایشان کمتر از آن بود کہ پیش از آن آورده بودند و از یوسف خواستند از آنها در گذرد و پیمانہ آذوقه مانند دو نوبت پیشین دهد و گفتند : « فإوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین<sup>۲</sup> » .

یعنی : پیمانہ تمام ده و به ما بخشش کن کہ خدا بخششگران را پاداش می دهد .

چنانکہ در روایت سدی هست این سخن کہ گفتند : « صدقه ده » ، یعنی در همهای بد را از خوب جدا مکن . و به قولی مقصود این بود کہ برادرمان را به ما بده کہ خدا عزوجل صدقه دهندگان را پاداش دهد .  
از ابن اسحاق روایت کرده اند کہ وقتی برادران یوسف این سخن گفتند وی متقلب شد و اشکش بر دخت و آنچه را نھان داشته بود عیان کرد و گفت : « میدانید کہ وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه کردید ؟ » مقصودش آن جدایی بود کہ به هنگام به چاه افکندن یوسف ، میان او برادرش آورده بودند .  
و چون برادران این سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی ؟ »

یوسف گفت : « من یوسفم و این هم برادر من . خدا بر ما منت نهاد و از پس جدایی فراهممان کرد و هر کہ پرہیزکاری کند و صبر ورزد خدا عزوجل پاداش نکو-

کارانرا تباہ نکند.»

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف به آنها گفت: «من یوسفم و این هم برادر من» پوزش خواستند و گفتند: «خدا ترا برگزید و ما خطا کار بودیم». و یوسف به آنها گفت: «اینک باکی بر شما نیست و خدا شما را بیمارزد که او از همه رحیمان رحیمر است.»

و چون یوسف خوبش را بشناسانید از حال پدر پرسید.

هم از سدی روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «پدرم پس از من چه کرد.»

گفتند: «وقتی بیامین را ازدست داد، از غم کور شد.»

گفت: «پیراهن مرا بپسند و بر چهره او بپفکنید که بینا شود و همه کسان خوبش را پیش من آرید.»

و چون کاروان پسران یعقوب براه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.»

از ابوایوب هوزنی روایت کرده‌اند که هنگامی که یوسف پیراهن خوبش را

سوی یعقوب فرستاد با اجازه خواست پیش از آنکه مزده رسان بیاید بوی یوسف را

سوی یعقوب آورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبیم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت:

«این بوی یوسف است.» بسبب آنکه بادی بجنید و بوی یوسف را از هشت روز

راه بیاورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبیم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده‌ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین

مصر بود و یعقوب به سرزمین کنعان و سالها از جدایشان گذشته بود.

ابن جریر گوید: شنیده‌ایم که در آن هنگام هشتاد فرسخ در میانه فاصله بود

که گفت: «این بوی یوسف است» و یوسف هفتاد و هفت سال پیش، از وی جدا

شده بود و اینکه گفت: «اگر تکذیبیم نکنید» مقصود این بود که اگر سفیهم ندانید و

به پیری و خرفی منسوبم نکنید.

و بعضی فرزندان وی که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف و دوستی او در گمراهی قدیم مانده‌ای.»

و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا پسر یعقوب بود.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرید و به صورت پدرم افکنید و همه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من بودم که پیراهن خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینک پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمبش کرده‌ام.» و مژده رسان او بود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف را بیاورد و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری پنا شد و به فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر روای یوسف که دیده بود یازده ستاره و خورشید و ماه او را سجده می‌کنند چیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.» و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطا کار بوده‌ایم.»

یعقوب گفت: «برای شما آموزش خواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحر عقب انداخت و به قولی آن را به شب جمعه انداخت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «اینکه یعقوب گفت آموزش خراهم طیبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را پهلوی خویش نشانید.

گویند: پیش از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آنرو که یوسف

پیشواشان آمده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که اهل وعیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیک شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به پیشواز آمدند و چون به مصر رسیدند یوسف گفت: «به مصر در آید که انشاءالله در امان باشید.» و چون به نزد یوسف شدند پدر و مادر را بهلوی خویش نشانید.

از فرقد سخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن را به صورت یعقوب افکندند بینا شد.

یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید» و یعقوب و برادران یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیک شد، به یوسف خبر دادند و او به پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند و چون به هم نزدیک شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خود که یهودا نام داشت تکیه داده بود و چون اسبان و مردم را بدید و به یهودا گفت: «این فرعون مصر است.» یهودا گفت: «نه، این پسر تو یوسف است.»

و چون نزدیکتر شدند، یوسف خواست آغاز سلام کند اما ممنوع شد که سلام گفتن حق و شایسته یعقوب بود و گفت: «سلام بر توای برنده غمها.» و چون به مصر در آمدند یوسف پدر و مادر را به تخت بالا برد و بر آن نشانید. درباره کسانی که یوسف بتختشان بالا برد و بر آن نشانید اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند یکیشان یعقوب بود و دیگری مادرش راحیل بود و بقولی آن دیگری خاله‌اش لیا بود که مادرش راحیل از آن پیش مرده بود.

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند. از قتاده روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بود که همدیگر را سجده کنند. و یوسف به پدر گفت: «پدر! این تعبیر رویای دهرین من است که خدا آن

را محقق کرد.»

از سلمان فارسی روایت کرده اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود . بعضی دیگر گفته اند: فاصله رویا و تحقق آن هشتاد سال بود .

از حسن روایت کرده اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد ، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش بر چهره روان بود و روی زمین هیچ کس از یعقوب به نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود .

و هم از حسن روایت کرده اند که وقتی یوسف را به چاه انداختند هفده ساله بود و نا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون در گذشت یکصد و بیست سال زاشت .

بعضی اهل کتاب گفته اند : یوسف هفده ساله بود که به مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز بماند و چون سی ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی ربان بن ولید بن ثروان بن اراشه بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوژین سام بن نوح بود و این پادشاه ایمان آورد و پس از آن بمرد و قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلواس بن قاران بن عمرو بن عملاق بن لاوژین بن سام بن نوح به شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به خدا ایمان بیاورد اما نپذیرفت .

یوسف به هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به یهودا برادر خویش وصیت کرد و جدایی یعقوب از یوسف بیست و دو سال بود و پس از آنکه با کسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست و چون مرگش در رسید به یوسف وصیت کرد . یعقوب با هفتاد کس به مصر رفته بود و به هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد و نزدیک پدرش اسحاق به گور کند و یوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خالک سپرد و به مصر بازگشت . یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند و نزدیک پدرانش خالک کنند و موسی هنگام بیرون شدن از مصر تابوت وی را همراه برد .

ابن اسحاق گوید: شبیده ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب